

خواست و آرزو



میخواهم «افق» باشم، تا سیراب کننده‌ی کویر تشنه‌ی نگاهها گردم،
و افسونگر امید نا امیدان شوم، و سرگرانیهای طبیعت را مرزی باشم .
میخواهم «چکاد» باشم، تاجز بلندگرایان روشن، باغروم در
نیامیزند. و جز تندروهای وحشی در پیشگاهم به نیایش نایستند، و جز
صرصرهای نستوه. آرزوی گذر بر پایگاهم نداشته باشند .

میخواهم «کویر» باشم، تاجز کرانه‌ی چشم اندازها پایانم را نیابد،
و جز شرنک سوخته‌ی آفتاب، سیرابم نسازد، و جز شبهای سیهزار فرتوت،
دیگری آشنای لحظه‌هایم نباشد .

میخواهم «سراب» باشم، تا اگر مردمی، بگمان آب، بسویم شتافتند،
زودم بشناسند و خویش را بدامن تلاء لؤ دروغینم نیفکنند، و حاصل هستیم
رایک نیستی پرشکوه نبینند .

میخواهم «گردباد» باشم، آوارهی داغ کویرها، و دیوانه مسخرگی

حدها و مرزها .

میخواهم «جاده بی تهی باشم»، که دیگر گام رهگذران عبوس سینهام
رانفرساید و گفتگوی تارماهی عابران بگوشم ننشیند، و غبار کاروانهای
غمستان کویرها به چشمم نریزد.

میخواهم «تکدرخت» باشم، در دامن دره‌یی ایستاده، و بر رهگذر
ابهام طبیعت چشم دوخته، و هوسهای زودگذر را به مسخره گرفته .

میخواهم «دشت باشم»، سینه‌ی گسترده‌ی طبیعت و رازدار هزاران
رهگذر غم آجین و کاروان افسوس تا نسیمها بر جانم بسوزند، و پرندگان،
سینهام راهوسگاه پرواز خویش سازند، و حیوانات وحشی برای آشفتن
سکوت بی‌حایلم، تحمل رنج فریاد کنند .

میخواهم «جویبار» باشم، تنها گوش خستگی ناپذیر از زمزمه‌ی
آبها و تکاپوی ریگهای نرم و امیدوار .

میخواهم «توفان» باشم، تنها دورغی که میتواند در برابر راست
دریاها خودنمایی کند، و تنها راستی که میخواهد دروغ‌گردان بهار بپذیرد.
میخواهم «روستا» باشم، تاشبهایی آرام و روزهایی بی تفاوت
همدم گردند، در دامن حاصلها برویند و شباهنگهای در بدر، دامن شبهایم
رابه آتش حق خویش بسوزانند .

میخواهم «سنگر» باشم، تا قلب يك فداکار وطن، در میان کالبد
سخت‌متپد، و یکدریا آتش باس و امیدو پایمردی، استخوانهایم را ملتهب سازد
گهگاه غرور عشقی بر سرم سایه اندازد .

میخواهم «صبح» باشم، چشم باز هستی و بطلان نگر جادوی و تاریکی

تاسیل بر تو و امید به سر روان سازم و همه‌ی حرکت‌ها را بایک اشاره گسیل دارم
 می‌خواهم «غروب» باشم، فروتنی طبیعت و آوازه‌ی بیکر آنها- تا
 غمگسار مهربان درد آشنایان باشم، و شورزای هنگامه‌ی سوزان نو میدان
 و شعله‌ی آشناسوز غریبان .

می‌خواهم «بهار» باشم، تابا رسیدنم هستی‌های دروغین رسوا شوند،
 و هستی‌های هست باز شناخته گردند، حقیقت‌هستی را بشناسانم و شناسای
 روشها باشم .

می‌خواهم «خزان» باشم، تا گرمی غم‌های لذیذ را احساس کنم ،
 و بدلها نو میدی گرمتر از امید دهم، و بنگرم که حاصل بهاران را بپایم ریزند،
 و گلستانها عریان بپذیرایم خیزند .

می‌خواهم «یک آشیانه» باشم در غروب زمستان بر شاخه‌ی بی برگ و در
 گوشه‌ی باغی غریب، تا بخواهی هستی را دور از همه‌ی هیاهوهای فریبنک
 بشنوم، و تردید و تجردهای کاذب را از خود دور گیرم .

می‌خواهم «شمع» باشم، تابا اشک آتشزاد خویش، سوزستان
 سینه‌ی عاشقی را تسکین دهم، و سیاهی دیوانه‌ی شب درد مندی را بهراس
 اندازم، و سرسوی حقیری بسوی راه‌کهای امید بکشم .

می‌خواهم «پروانه» باشم، تا نقد ناچیز هستی را در آستانه‌ی شکوه
 روشنایی در افکنم، و جان تاریک، بشعله‌ی عشقی برافروزم، و غرور جان
 ستان شمع را باوج رسانم .

می‌خواهم «احساس» باشم، روح ادراکها.

می‌خواهم «غم» باشم، و بدل‌های از هستی عزیزتر بنشینم، و در

غرقاب طبیعت، زورق وفای مقدس باشم، و شبهای بیفرجام، و روزهای سیاه را از اندوه تهیدستی رهائی بخشم .

میخواهم «دل» باشم، مرز انسان.

میخواهم نگاه باشم پیامبر دلها .

میخواهم «عشق» باشم، فروغ نگاهها .

میخواهم «وفا» باشم، بهار عشقها .

میخواهم «امید» باشم، راز وفاها .

میخواهم «اشک» باشم، افسون امیدها .

میخواهم «شعر» باشم، اشک سخنها .

میخواهم «غزل» باشم، سخن اشکها .

میخواهم «حماسه» باشم، معبد جانداریهای پروان شاخه .

میخواهم «راز» باشم، تنها چیزی که جای میخوهد .

میخواهم «فلسفه» باشم، مهیب ترین سربندی که اندیشمندان برای

خود بوجود آورده اند .

میخواهم «پند» باشم، مظلومترین دوست هر کس .

میخواهم سوزو آه باشم ، میخواهم نغمه باشم فریاد باشم ،

خروش باشم شبگیر و سپیده باشم باران و ژاله بار باشم و بالاخره یک سیل باشم

که به هر چیز رسم ارج هستیش را بگوشش بخوانم ، و با این بی درنگ

لحظه ها ، درنگ نشناسم ، وسینه ، سپر هیچهای هیچ کنم ، تا کم کم

در دامن دشتی بیفتم ، و خلاصه شوم ، و به برکه ای در آیم ، و منجمد

گردم ، وبا نوازش مهتاب شکل گیرم ، وبا غرور کوهها براه افتم ،
وبا صفای نغمه‌ها بخود آیم ، و با دیدن ستاره‌ها بدوری راه خود پی
برم ، و در خم و پیچ ماهورها ، بغرنجهارا لمس کنم ناگهان باطلایه‌داری
يك روح آواره ، بسوی شهر بیایم ، تا شهر را به بینم یعنی دیار انسانها
رابه بینم .

* * *

راستی اینها همه آرزو بود که من داشتم ؟
اینها همه آرمانهای غریزی بود که نقش روان خویش را در
تحقق آنها کامل میدانستم ؟

پس چرا راه شهر گرفتم ، و چرا بديار انسانها رونهادم ؟
نه ، معلوم میشود که آرزو گمشده بی‌ست که هنوز بآن نرسیده‌ام
آنهمه خواسته‌ها، شکوهمند بود، شکوه‌زاد بود، جادوهای عظیم‌هستی
و گمانهای سرشار طبیعت، و کرانه‌های رنگین افق بود، رویش و جوشش
بود، اما آرزو نبود، آرزو خیلی ژرفتر و والاتر و گرامی‌تر از آنهاست
و آیا در اصل آرزو چیست ؟ آیا این واژه تابحال تفسیر شده است و آیا
آرزو را ما شناخته‌ایم ؟

آرزو ، یعنی « عکس برگردان » هستی يك روح يك اندیشه ، و
بالاخره يك انسان ، پس اگر گفتند : « چه آرزو دارید ؟! » یعنی : آیا
تاکنون توانسته اید روحتان را درست برگردون کنید ، و نقش زیرین
آن را نیز به بینید ؟ آیا توانسته اید روی صفحه‌ی کتاب هستی خویش ،

عکس برگردانی (۱) ، از روح خود بوجود آورید؟ و آیا تاکنون این پیروزی نصیبتان شده است که بتوانید بتفسیر نهایی هستی خویش برسید مثلا اگر به فردوسی میگفتند: چه آرزویی داری؟ آیا نمیکفت دیدن نیایش همه‌ی انسانها در پیشگاه معبد حماسه .

اگر به حافظ میگفتند چه آرزو داری؟ آیا نمیکفت: سرودن همه هستی در یک غزل .

اگر به هیرودت میگفتند: چه آرزو داری؟ آیا نمیکفت: نشان دادن همه انسانها بهم .

و اگر به دانته میگفتند: چه آرزو داری؟ آیا نمیکفت: شروع کردن روز زندگی از طرف غروب .

و اگر به ویکتور هوگو چنین میگفتند، آیا نمیکفت، رنگ آمیزی وجدانها از نو .

و اگر به پتهوون میگفتند، آیا نمیکفت: ریختن همه‌ی احساسها در برکه‌ی روح بوسیله یک سفونی .

و اگر به ماکسیم گورکی میگفتند، آیا نمیکفت: نگرستن بخضوع حماسه در برابر مادر و اگر به ... بگوئند چه آرزو داری آیا نمیگوید: فشردن نیروی امتها در یک خشم مقدس علیه تحمیل و چندین امثال اینها و این پرسشها و پاسخها که بسیار میتوان از غدیر روح بر آورد . اینست که من - همان از سیل خلاصه شده و منجمد از بر که در

۱ - مقصود از عکس برگردان ، همان اصطلاحی است که در بین

بچه‌های دبستانی متداول بود ، و حالام شاید باشد نمیدانم .

آمده و بشهر رسیده - را چه آرزویی خواهد بود ، حز اینکه بنگرم که : همه انسانهای بزرگ بآرزوی خود رسیده اند .

چه آرزویی از این بالاتر و غریزتر که همگان - آن همگان بزرگ و آن قله‌های پرشکوه تاریخ انسان - همه بآرزوی خود رسیده باشند . یعنی پدیده‌های هستی که ناگزیربرازی بزرگ پیوسته اند ، و از زیر سازی عمیق برخاسته ، هر کدام در همان کرانه شناور گردند ، که اینجا ، هر روح پاک و آزاده و پیراحساسی به ژفترین مقاصد و پاکترین آرزوها رسیده است .

یعنی آنجا کسه تهی بودن هنگامها از میان برود ، و آبشخور لحظه‌ها گوارا گردد ، و عطشزدگی بیابان ژرفدلان بدامن رودهای عظیم امیدهای لخته و خرد پذیر افتاده باشد :

آیارسالت لحظه‌ها و هنگامها و آفتابها چیست ؟ و آیا حقیقت زندگی کدام است و آیا يك انسان اندیشمند، میتواند خالی از هر تصور دیگری آرزوی خود را بشناسد و تفسیر کند و بشناساند ؟

ممکن است برخی ، آرزو را با چند جمله که از خیالزار عفن شیطانگرایها بیرون دویده ، یادرسرد سیرملولبی امیدنی نقش بسته ، یابر دیواره‌ی خواسته‌های عواطف شناس فردی کننده شده است - تفسیر کنند ، اما کجا که يك انسان بتواند . و آرزو یعنی واگوی همه روح خود را بدست چنین پسته‌های پست بسپارد ، و در کشاکش فروغهای خستگی نا : نای حیات ، پایداری مشعل نطلبد ؟

آیا سرگذشت انسانهای پیشین آیا دردها و گفتگوها ، و پیروزیها ،

آیا بشبها و روزها، و آیاقله‌ها و آفتابها، هیچگونه در ساختن کاخ آرزوی انسان، نقشی ندارند؟ و آیا بینا دلی و بنیادگری ناملولی درین میان نیست؟ و آیا انسان که يك پدیده‌ی بظاهر کوچکی است، در این دستگاه سیال، و در این کاروان دراز پیوسته‌ی پدیده‌های سیال و سیالتر، میتواند جغد آساز آبادی نور و هستی و دیگران و همه چیز بگریزد، و بخویشتن‌گرایی مفهوم خود سرگرم بشود، و غمنده ناله‌ی خویش را وقف گوشه‌های سنگین خرابه‌ها کند؟

ممکن است دل یا عقل و اندیشه راهوس مجرد باشد، ولیکن آیات مجرد بدوری از دیگران است یا بفرار از خود؟ آیات مجرد بکناره‌گیری از خودیهاست یا خودیتها و مگر نگفته‌اند: « فقط در زندگانی اجتماعی است که شخص میتواند حقیقت سعادت را دریابد » (۱) و مگر جز سعادت آرزویی هست؟ و مگر در آن سخن اسلامی مشهور نیامده است: « علیکم بالسواد الاعظم » و مگر آن مشعل عظیم را که میخواهیم، جز برگرده‌ی سوادهای اعظم میتوان نهاد؟

البته من معتقدم که در این راه باید روستاها را نیز خوب تکان داد، و بهوش آورد، و از خشم دهاتین همتها خواست که بگذریم ...

پس میتوان گفت که آرزو داریم روح خود را، جان و روان و هستی خود را در چندین سوی شایسته بنگریم: از یکسو احترام به عظمت تکلیفها، از یکسو استواری پرغرور عظمتها، از یکسو ژرف اندیشی لحظه‌ها، و از یکسو سپردن هنگامها از تفسیر ابهامهای راز اندود زمان اگر اینها بهم

پیوست ، آنجاست تحقق آرزوی بزرگ ، یعنی آنجاست که يك انسان در میان انسانها بر میبرد و جز ، بر آشفتن روز در پی روز بودن ، و رامش غروب در برابر سکوت بهنگام تپشها ، و جز هستی در آغوش عظمت ، و احساس دردل شورستانهای حیات ، و انسان برابر انسان ، و همه چیز در برابر همه چیز بطور آینه داران طاق فرهند ابدیتها ، چیزی نخواهد دید ، آنجا انسان است و آرزوست و آنجا آرزوست و انسان .

اکنون دیگر در شهریم باشکل مهتاب ، و غرور کوهها ، و صفای نغمه ها ، و دیدن ستاره ها ، و ایستادگی در برابر هیچهای هیچ ، و لمس بغرنجها و طلایه داری يك روح آواره ...

تابه بینم شهر باید چگونه باشد چگونه ...

از سخنان بزرگان

تجربه مدرسه ایست که : محصلین خود را با قیمتی گران بار می آورد .

مردن چیزی نیست زندگی نتوانستن زشت ترین چیزهاست .

هر که گناهِش او را دلننگ کند آمرزیده شود و گر چه آمرزشی نخواهد .